

میان دو انفجار

میان دو انفجار

مجموعه اشعار برگزیده نخستین جشنواره ادبی - هنری زخم های جنگ

۱۴۰۰ کابل

زخم های
جنگ

AHRDO AAMD
Afghanistan Human Rights and Democracy Organization
مركز حقوق و ديموکراسي افغانستان



نام کتاب:	میان دو انفجار
ویراستار فنی:	(مجموعه اشعار برگزیده نخستین جشنواره ادبی - هنری زخم‌های جنگ)
بازخوانی:	هادی مروج
صفحه آرایی و طرح جلد:	حسین سرآمد
تصویرسازی:	هادی مروج
ناشر:	زهره مروج‌زاده
نوبت چاپ:	مؤسسه حقوق بشر و دموکراسی افغانستان (AHRDO)
شمارگان:	اول، بهار ۱۴۰۰، کابل
شابک:	۱۰۰۰ نسخه
	۹۷۸-۹۹۳۶-۸۰۸۱-۲-۶

فہرست

۱	سپاس گزاری
۵	سخن ہیئت داوران
۹	معرفی ہیئت داوران
	برگزیدگان
۱۶	رامین مظہر
۳۰	حکمت اللہ نظری
۳۴	جلال نظری

تقدیر شدگان

۴۰	احسان موسوی
۴۳	علی سینا شریفی
۴۷	نثار شہریور
۵۱	محب فرشید وارد
۶۱	محمد باقر حسینی
۶۹	مرتضی برلاس
۷۵	محبوبہ رضایی
۸۰	ضیا عظیمی
۸۳	محمد عارف بسام
۸۶	احسان توسلی
۹۱	امیر مروج
۹۷	امان میرزایی
۱۰۴	مہشید مہجور

زخم‌های جنگ نخستین جشنواره ادبی-هنری قربانیان، عدالت و صلح

موسسه حقوق بشر و دموکراسی افغانستان یک نهاد مستقل و غیرانتفاعی است که در سال ۱۳۸۷ تأسیس گردیده است. بهبود وضعیت حقوق بشری شهروندان، گسترش مشارکت عمومی در توسعه دموکراتیک در کشور، رشد درک و پذیرش ارزش‌های حقوق بشری، ترویج، تقویت و رعایت معیارهای حقوق بشر دوستانه بین‌المللی در جریان منازعات مسلحانه، طرح ابتکارات فرهنگی و هنری به خاطر پرورش صلح و تقویت روابط مبتنی بر حسن هم‌زیستی و احترام متقابل میان گروه‌های قومی و اجتماعی افغانستان، تقویت خاطره جمعی برای یادآوری از میلیون‌ها قربانی فراموش شده جنگ و خشونت به عنوان پادزهر فرهنگ معافیت و مبارزه با روش غالب و جاافتاده جنگ و خشونت و نفرت در افغانستان جزو اهداف و برنامه‌های این مؤسسه است.

حوزه‌های اصلی فعالیت‌های این مؤسسه در زمینه‌های آموزش حقوق بشر، حقوق زنان، عدالت انتقالی، مستندسازی و حقیقت‌یابی، یادبود و مبارزه با فراموشی و معافیت، التیام قربانیان جنگ، میکانیزم‌های رسیدگی

به جرایم بین‌المللی، گذار از منازعه و ایجاد صلح با روی‌کرد مشارکت اجتماعی، ترویج فرهنگ رواداری و هم‌دیگرپذیری میان گروه‌های مختلف اجتماعی در افغانستان بوده است. این فعالیت‌ها از طریق راه‌انداز برنامه‌های فرهنگی، هنری و آموزشی، ترویج آگاهی، دادخواهی، سازمان‌دهی و انجام پروژه‌های تحقیقی در سراسر کشور انجام شده است. ایجاد اولین موزیم قربانیان جنگ یکی از دستاوردهای مهم مؤسسه است که تحت نام «مرکز خاطره و گفتگوی افغانستان» در زمستان ۱۳۹۷ به صورت رسمی افتتاح گردید. این مرکز تاکنون حاوی بیش از ده‌هزار قلم‌اشیای شخصی قربانیان، مشخصات و عکس بیش از پانزده‌هزار قربانی غیرنظامی از دوره‌های مختلف جنگ و بیش از هزار روایت مستند نوشتاری، صوتی و تصویری از زبان بازماندگان این قربانیان است.

برگزاری کارگاه‌ها و نمایشگاه‌های صندوق‌های خاطرات قربانیان در ولایت‌های مختلف، تدوین، تنظیم و انتشار روایت‌های قربانیان و نیز آثار ادبی و هنری در باره قربانیان، برگزاری جلسات استماعیه عمومی قربانیان، برگزاری جلسات بحث‌ها و گفتگوهای تخصصی در زمینه عدالت، رواداری و صلح‌سازی، ارائه خدمات مشاوره روانی برای بازماندگان قربانیان جزو دیگر فعالیت‌هایی است که در چارچوب برنامه‌های مرکز خاطره و گفتگوی افغانستان انجام می‌شود.

واحد هنر و ادبیات مؤسسه حقوق بشر و دموکراسی افغانستان در جریان سال ۲۰۲۰/۱۳۹۹ نخستین جشنواره ادبی-هنری زخم‌های جنگ را با موضوع قربانیان، عدالت و صلح راه‌اندازی کرد. این جشنواره، که گام اول آن برگزار گردید و اینک حاصل آن در قالب یک مجموعه شعر و یک مجموعه داستان منتشر می‌شود، به صورت مشخص اهداف زیر را تعقیب می‌کند:

- یادآوری از مصایب جنگ و خشونت، رنج‌های قربانیان، مبارزه با

فراموشی و معافیت و حمایت از حقیقت‌یابی، گفتگو و الیتام فرهنگی؛
 • دامن زدن به تأمل و اندیشیدن دربارهٔ جنگ‌ها و خشونت‌های مداوم
 در افغانستان و تقویت فرهنگ رواداری، خشونت‌پرهیزی و دیگرپذیری؛
 • ایجاد انگیزه برای تولید آثار ادبی و هنری در رابطه به جنگ و
 خشونت و قربانیان آن و کمک به رشد و ترویج «ادبیات ضد جنگ» و
 «ادبیات قربانی محور» و در نهایت تلاش در راستای خلق یک «روایت
 قربانی محور» در مورد جنگ‌های افغانستان؛

• کمک به شکل‌گیری گفتمان قربانی محور در فرایند صلح افغانستان
 از طریق خلق و نشر آثار ادبی و هنری.

فراخوان این جشنواره از نیمهٔ سرطان سال ۱۳۹۹ نشر گردید و از
 اشتراک‌کنندگان خواسته شد که آثارشان در دو بخش شعر و ادبیات
 داستانی آثارشان را به دبیرخانهٔ جشنواره بفرستند. مهلت ارسال آثار نیز
 تا ۳۱ اسد تعیین شده بود. محدودهٔ سنی برای اشتراک از ۱۸ تا ۳۵ سال
 تعیین شده بود. اکثر شرکت‌کنندگان دارای تحصیلات لیسانس و تعداد
 کمتری دارای فوق لیسانس (ماستری) بودند. ۵۰ درصد آنان دارای تجربهٔ
 قبلی در نوشتن شعر و داستان بودند و ۵۰ درصد دیگر تازه‌کار بودند و یا
 به طور آماتور به شعر و داستان می‌پرداختند. اشتراک زنان نسبت مردان در
 هر دو بخش شعر و داستان بیشتر بود.

آثار دریافت‌شده ابتدا توسط دبیرخانهٔ جشنواره مورد ارزیابی مقدماتی
 قرار گرفت و آثار واجد شرایط در دو بخش داستان و شعر تفکیک و
 دسته‌بندی گردید و سپس برای ارزیابی نهایی به داوران هر بخش فرستاده
 شد. داوران براساس شاخص‌های پختگی ادبی و زبانی نوشته‌ها، تازگی
 نگاه و ابتکار ادبی، پرداخت هنرمندانه و قدرت محتوایی آن‌ها، آثار را
 بررسی و ارزیابی کردند و سرانجام در هر بخش آثار سه تن را به ترتیب به

عنوان برندگان مقام اول، دوم و سوم جشنواره و آثار دیگر را به عنوان «آثار قابل تقدیر» انتخاب و به دبیرخانه معرفی کردند.

لازم می‌دانم از همه همکارانم که در برگزاری این جشنواره و به سرانجام رساندن آن سهم گرفتند، به ویژه از همکار خوبم آقای هادی مروج، که مدیریت جشنواره را به دوش داشتند، قدردانی و سپاسگزاری کنم. همچنین از داوران محترم این جشنواره محمدشریف سعیدی، دکتر سرورسار فیعزاده، مهتاب ساحل در بخش شعر و تقی واحدی، دکتر حمیرا قادری و یعقوب یسنا در بخش داستان به خاطر دقت کارشناسانه و ارزیابی حوصله‌مندانه‌شان در ارزیابی آثار و تعیین برندگان جشنواره اظهار سپاس و امتنان می‌نمایم. از شاعران و نویسندگان جوانی که در این جشنواره اشتراک کردند و آثارشان را فرستادند، نیز قدردانی و تشکر می‌نمایم. امیدوارم که این جشنواره بتواند در راستای اهداف مورد نظر موثر واقع شود و بتواند در جهت تقویت ادبیات قربانی محور، مبارزه با خشونت و ترویج مدارا و همدیگری نقش بازی کند.

هادی معرفت

رئیس مؤسسه حقوق بشر و دموکراسی افغانستان

جشنواره ادبی زخم‌های جنگ؛ بازخوانی آرزوهای ناتمام یک جامعه

تحولات اجتماعی و سیاسی، ناگزیر بر تمام عرصه‌های زندگی و از جمله ادبیات تأثیر می‌گذارد. شعر و ادبیات به مثابه تبلور اندیشه‌های فردی و اجتماعی در تقویت ارزش‌های فرهنگی و اجتماعی انسان‌ها نقش مهمی ایفا می‌کند و تأثیر و تأثر ادبیات و جامعه از یکدیگر امری غیرقابل انکار است. نگاهی به تاریخ ادبیات فارسی این امر را به خوبی آشکار می‌کند که در دوره‌های مختلف و با توجه به شرایط اجتماعی و سیاسی، آثار ادبی هم متأثر از وضعیت اجتماعی شده و هم بر جامعه و مردم تأثیر گذاشته است. به جاست که گفته‌اند ادبیات آئینه تمام‌نمای رویدادها، آیین‌ها، رفتارها، تلاش‌ها و اندیشه‌های جامعه است که زبان حال و شناسنامه یک ملت می‌باشد و می‌توان یک جامعه را با بررسی محتوا و موضوع ادبیات آن شناخت؛ رویدادها و رفتارهای اجتماعی را دانست و سیر تحول پدیده‌های اجتماعی را ردیابی کرد.

پیدا است که هر مکتب فکری و هر ادبیاتی در بستر خاصی پدید می‌آید و رشد می‌کند؛ عرصه ادبیات افغانستان نیز به دلیل وقوع بیش از

۴ دهه درگیری و نزاع‌های خارجی و داخلی متأثر از پدیده‌ی خانمان‌سوز جنگ و تبعات آن شده است. با در نظر داشت این نکته که ادبیات همگام با شرایط و تحولات اجتماعی و فرهنگی حرکت می‌کند و گاه حتا از آن چند قدم جلو تر است، شاعران و نویسندگان معاصر افغانستان به مقتضای شرایط جنگ، آثاری را به وجود آوردند که در دو طبقه قابل بازشناسی است: یکی ادبیات جنگ؛ دو دیگر ادبیات ضد جنگ. به عبارتی دیگر، بازنمایی جنگ در آثار ادبی معاصر افغانستان متأثر از دو نگاه نسبت به جنگ بوده است: یکی آنکه جنگ را بر حسب تقابل دوگانه‌هایی همچون اسلام/ کفر، حق/ باطل، مجاهد/ متجاوز معرفی می‌کند و به دفاع از آن بر می‌خیزد و نگاه دیگر، نگاهی انسانی است که با تنفر از جنگ، به تبعات منفی آن توجه دارد و آن را محکوم می‌کند.

در نگاه اول جنگ، مفهوم مقدسی است و کنش‌هایی مثل مقاومت، مبارزه در برابر اشغال و قربانی دادن در راه آرمان‌های انسانی و وطن‌پرستی بیشترین سهم را در آثار ادبی به خود اختصاص داده اند. این نگاه به تصویر یک دنیای حماسی می‌پردازد که قهرمانان آن با ایثار و فداکاری از مردم دفاع می‌کنند و شهادت در راه وطن را به مثابه زندگانی جاوید به استقبال می‌نشینند. اما در نگاه دوم که واقع‌گرایانه‌تر به نظر می‌رسد، جنگ هیچ دست‌آوردی به جز خرابی و بربادی ندارد و چیز قابل افتخاری در آن دیده نمی‌شود. به دلیل طولانی شدن جنگ در افغانستان و درگیر شدن مردم در دو طرف جبهه و اصرار و ادعای هر دو طرف بر ذی‌حق بودن، جامعه از آینده روشن ناامید شده و دورنمای تاریکی را در آتیه به انتظار نشسته است. به تبع این شرایط، شاعران و نویسندگان نیز دچار

سرخوردگی از اوضاع اجتماعی شده و جنگ را به عنوان پدیده سیاهی بازنمایی کرده اند که بیشتر به بازتاب درد و رنج مردم در زمان جنگ؛ ویرانی زیرساخت‌های اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی؛ زوال ارزش‌ها، انحطاط اجتماعی، تبعات ناشی از جنگ مثل آوارگی، از هم پاشیدگی، فقر، گرسنگی، آشفتگی، بی‌خانمانی، گرفتاری، معلولیت، تحمل مصیبت و داغ عزیزان، نا امنی، وحشت، شهرهای ویران، زمین‌های سوخته و... می‌پردازد.

جشنواره ادبی زخم‌های جنگ فرصت مغتنمی است برای تدوین آثاری از شاعران و نویسندگان کشور که با نگاهی ویژه به بازنمایی جنگ دست یازیده‌اند. این جشنواره برای شاعران و نویسندگان در دو بخش شعر و داستان فراخوان داده بود که آثار زیادی از جانب آنان در هر دو بخش به دبیرخانه جشنواره مواصلت ورزید. در اکثریت قریب به اتفاق این آثار نگاه ضد جنگ حاکم است. روزگار جنگ، حال و هوای جنگ، تبعات ناشی از جنگ، زخم‌های پس از جنگ، مویه بر مصیبت‌های جنگ، آرزوی صلح و رؤیابافی برای رسیدن به زندگی بدون جنگ از موضوعات پربسامد آثار رسیده به دبیرخانه است.

برگزاری چنین برنامه‌ها علاوه بر این که می‌تواند آثار ادبی یک برهه خاص از زمان را که نگاهی ویژه به یک موضوع داشته است، به جامعه معرفی کند، دست‌مایه‌ای برای مطالعات فرهنگی و اجتماعی برای محققان و پژوهشگران این عرصه‌ها نیز فراهم می‌آورد. امیدواریم این راه ادامه داشته باشد و فرصت را برای تدوین آثار ادبی به خصوص ادبیات ضد جنگ فراهم کند تا نسل‌های بعد چشم‌اندازی روشن از

وقایع و حوادث این دوره داشته باشند. برای تمام اعضای محترم دبیرخانه جشنواره و برگزارکننده گان و همچنین شاعران و نویسندگانی که آثارشان را جهت داوری ارسال کرده اند، آرزوی موفقیت و سرفرازی داریم.

هیئت داوران جشنواره بخش شعر

معرفی هیئت داوران جشنواره



محمد شریف سعیدی

محمد شریف سعیدی متولد جاغوری است. وی تحصیل یافته علوم اسلامی در اصفهان و قم و نیز دانش آموخته دانشگاه مفید قم و دانشگاه اوپسالا سویدن است.

سعیدی عضو اتحادیه نویسندگان سویدن و عضو انجمن جهانی قلم است. ایشان پس از دوره‌های کاری در رادیوی سویدن و مترجمی در وزارت دفاع و نهادهای دولتی سویدن به شغل شریف معلمی در شهر اوپسالا مشغول است و برنامه‌های ادبی را نیز پیش می‌برد. سعیدی دو بار جایزه ادبی اتحادیه نویسندگان سویدن را به دست آورده است. شعرهای سعیدی به زبان‌های سویدنی، دانمارکی، فرانسوی، ایتالیایی، روسی، عربی، کوردی و انگلیسی ترجمه شده است.

از سعیدی این آثار به نشر رسیده است: «قفل‌های بزرگ، گزیده ادبیات معاصر شماره ۵۳، تبر و باغ گل سرخ (دو جلد گزیده شعر معاصر افغانستان)، ماه هزار پاره، آهسته رفتن چاقو، الف لام میم دال، زاغ سپید، خواب عمودی، هزاره بادام‌ها، جای باران خالی، جانماز چینی، سفر آهوها، حریق لاله (بررسی غزل‌های استاد واصف باختری)، صورتگر ماه (گزیده شعرهای محمود فارانی)». چند مجموعه شعر، تعدادی داستان کوتاه و یک رمان و یک مجموعه ترجمه شعر نیز در دست نشر دارد.



سرورسا رفیع‌زاده

سرورسا رفیع‌زاده در کابل چشم به جهان گشود. او داری مدرک لیسانس ادبیات دری از دانشگاه کابل است و دوره‌های ماستری و دکترای ادبیات فارسی را در دانشگاه فردوسی مشهد گذرانده است. از وی ۲۵ مقاله در مجلات تخصصی و علمی خارجی و داخلی به چاپ رسیده است و در کنفرانس‌های ملی و بین‌المللی ارائه شده است.

عضویت بورس سکرتریت مجمع دانشمندان و متخصصان افغانستان، مسئول مرکز تحقیقات علمی و پژوهشی دانشگاه رنا، مدرس دانشکده ژورنالیزم دانشگاه رنا و دانشکده حقوق دانشگاه افغانستان از دیگر فعالیت‌ها و مسئولیت‌های وی می‌باشد.



مهتاب ساحل

مهتاب ساحل، شاعر و متولد شهر غزنی است. او دوره ماستری حقوق را در دانشگاه آزاد اسلامی گذرانده است.

از آثار به چاپ رسیده وی مجموعه‌های شعری «لاله‌هال‌های مجروح من‌اند، سوره‌ی گیسو، هم‌زخم» و کتاب گزیده اشعار رازق فانی را می‌توان نام برد. جایزه قند پرسی جشنواره هفتم و هشتم، جایزه کلک زرین، برگزیده جشنواره شعر امروز افغانستان، برگزیده جشنواره بین‌المللی شعر فجر و داوری جشنواره سراسری شعر و نقاشی صلح را در کارنامه هنری خود دارد.

برگزیدگان جشنواره



برگزیده مقام نخست جشنواره

رامین مظهر

رامین مظهر در میزان ۱۳۷۴ در بامیان چشم به دنیا گشود. او زبان و ادبیات فارسی را در دانشگاه کابل خوانده است. رامین از میانه‌های دهه نود به سرودن شعر پرداخت. هنوز اثر مستقل شعری از او منتشر نشده ولی در شبکه‌های مجازی و جامعه فرهنگی افغانستان و ایران شعرهای او خوانده شده و نقدهایی بر آنها نوشته شده است. مظهر در کمیسیون مستقل حقوق بشر افغانستان کار می‌کند. او پیش از این به حیث ویراستار زبان در روزنامه هشت صبح، دبیر صفحه صلح افغانستان شبکه تلویزیونی ایران انترنشنل کار کرده است.

مباد بوسه زند بازوان لختت را
که خانواده پسندیده دست پختت را
برقص تا که شود سطل و دیگ دیوانه
نریز بغض خودت را در آشپزخانه
نریز شادی را بین سطل آشغالی
نمان تبسم خود را درون یخچالی
دو لحظه صبر سوالی به یادم آمده است:
هنوز رخشانه ره سنگسار می کنن؟^۲

۲. رخشانه، زنی که در سال ۱۳۹۴ در غور سنگسار شد. او در ازدواجش حق انتخاب می خواست.

کمی به فکر سر و صورتت، تنت استی
کمی دگر به غم دیگ پختنت استی
هنوز در سر، میل عروسکی داری
اگرچه در شکمت باز کودکی داری
چه زود در گرو نان و دیگ و کاسه شدی
چه زود صاحب یک روستا نواسه شدی
دو لحظه صبر سوالی به یادم آمده است:
داستان‌های سپوژمیه خواندی؟^۳

به پشت آرایش، پشت پرده، در خانه
هنوز گم شده‌ای پشت متن مردانه
ببین به قلبت؛ بسیار ناامید شده
ببین به مویت که ناگهان سفید شده
همیشه یاور تو عطر نان گندم بود
همیشه نام تو در بین نام‌ها گم بود
دو لحظه صبر سوالی به یادم آمده است:
نامت چیست؟

۳. سپوژمی زریاب، داستان‌نویس.

زبیر حاتمی

هنوز ناله تو هست! هست شانس هنوز
پیر است عشق من از گریه آمبولانس هنوز
غروب... سرخ شده پس زمینه -
افتادی...

گلی به دست، گلوله به سینه افتادی
سقوط از سر آپارتمان... زمین خوردی
گلوله آمد و تو ناگهان زمین خوردی
به جاده ریخته از دست‌های تو گل سرخ
گلوله خوردی از «خیر خانه» تا «پل سرخ»
هنوز ناله تو هست! هست شانس هنوز
پیر است عشق من از گریه آمبولانس هنوز
چه روزگار سگی... چشم‌ها و باران‌ها...
پیر است عشق من، از ناله‌ات خیابان‌ها
تو سوختی... من و جزغاله‌ات، شفاخانه
پیر است عشق من، از ناله‌ات شفاخانه..

شبیه گریه دوران کودکی: آزاد
 جوان شدیم... چنان بادبادکی آزاد
 رها شدیم در آتش... هنوز یخ بودیم
 درون مزرعه سبز شان ملخ بودیم
 هزار سایه مشکوک پشت سر... باران...
 رها شدیم دویده دویده در باران
 رها شدیم که دنیا قبول مان بکند
 ترا که قندی، این شهر در دهان بکند...
 گلی اگر که فرو ریخت، آه می کردی
 گلوله خوردی، زیرا گناه می کردی
 گناه، گیسوی دست نسیم رفته توست
 گناه، خنده بر روی لب شکفته توست
 گناه، ابر که باران شده ست بر رویت
 گناه، باد که بیگانه است و در مویت
 گناه، نزدیک گوش تو صدای من است
 گناه، بوسه تو روی گونه های من است
 گناه، موسیقی، رقص، فیلم دیدن توست
 به خاطر گل مریم به خون تپیدن توست
 ثواب، مرمی شان در نبرد بیگانه ست
 گناه، بوسه تو روی مرد بیگانه ست
 ثواب، کشتن گنجشک های معصوم است
 گناه، چشم تو، این چشم های مغموم است

ثواب، رقص گلوله، ثواب باروت است
گناه، رقص تو در زیر شاخهٔ توت است
گناه، رقص تو در کوچه کوچهٔ شهر است
گناهکار استی، شهر بد رقم قهر است

هنوز نالهٔ تو هست، هست شانس هنوز
پر است عشق من از ناله آمبولانس هنوز
چه روزگار سگی، چشم‌ها و باران‌ها
پر است عشق من از ناله‌ات خیابان‌ها
تو سوختی... من و جزغاله‌ات، شفاخانه
پر است عشق من از ناله‌ات شفاخانه
قرار شد بگریزیم با هم از دنیا
پر است عشق من از ناله‌ات هوایما

خزان شکست ترا برگ برگ... زنده بمان
گل شکفتهٔ من در تگرگ زنده بمان
نمیر تا که از این شهر سگ سفر بکنیم
نمیر تا که گناه زیادت بکنیم

صمیم فرامرز

کمونیست مزخرفی هستی، پدرت یک قبیله اخوانی
 در جهانی که جاهلان جمع اند احمقی که کتاب می خوانی؟
 برخلاف تمام مردم شهر دل به شعر و شعور خود دادی
 همه دنبال چتر می گردند، تو به دنبال کشف بارانی
 پدرت دشمنت شده گرچه خون دل خورد تا کلانت کرد
 او که از حال تو نمی داند، تو که از حال او نمی دانی
 در دیاری که فضل انسان‌ها به تفنگ و تبر خلاصه شده
 در دیار سگان رهبر ساز، تو غلط می کنی که انسانی
 گریه‌ای در میان باطله‌ها، عاشقی غرق گریه‌ها، گله‌ها
 خانه‌ای در مسیر زلزله‌ها، روزها انتظار ویرانی
 مسجدی غرق مردم‌آزاری، بمب‌های میان الماری
 تف ملای مست نضواری، زیستن با جماعت جانی
 دین، مریضی مزمن ساری، پر مهمات بودن گاری

اشک‌هایی که باز شد جاری بین آیات ناب قرآنی
عاشق‌گوزهای مودودی، کشته‌ای خویش را و موجودی
هویت‌های رو به نابودی... غیرت مضحک خراسانی
در دهان خودت کفی استی، بمب افتاده در صفی استی
کمونیست مزخرفی استی در جهان پراز مسلمانی
تک درختی شدی که خوردت باد، برگ‌هایت یکی یکی افتاد
باش تا انتها چه خواهد داد تا هنوز ابتدای توفانی
نامه‌ای در جلیقه‌ات ماندی، ماشه‌ای بر شقیقه‌ات ماندی
ساعت هشت شب خبرها گفت: شاعری روی بیت پایانی...

علی داد زوار

کابل، غروب، همه‌مه، باران دوچرخه‌ران
 می‌آید از طلوع، غزل‌خوان دوچرخه‌ران
 دارد عبور می‌کند از متن زندگی
 از لابلای خلق، شتابان دوچرخه‌ران
 پهلوی گل‌فروشی شهر ایستاده باز
 یک شاخه گل خریده، دو تا نان دوچرخه‌ران
 لبخند زد به روی گل این پیاده‌رو
 لبخند زد به روی گل آن دوچرخه‌ران
 از کوچه‌های خالی کابل رکاب زد
 تا «این سه سطر پوچ و پریشان» دوچرخه‌ران
 ناگاه بین شعر دو تا انفجار شد
 افتاده است بین خیابان دوچرخه‌ران
 و جاده با مرور ته ذهن خود گریست
 امشب برای یاد هزاران دوچرخه‌ران
 کابل، غروب، حادثه باران، دوچرخه‌ران
 کابل، غروب، حادثه باران، دوچرخه‌ران

حمیده برمکی

زن بوسه‌یی آرام زد بر گونه‌ مردش
شب دامنش را جمع کرد و روز گستردهش
دستی به فرش و ظرف و کلکین‌ها کشید آرام
دستی به قاب عکس و گل‌دان و گل زردش
آرامش زن بقچقه‌ پر میوه بود و مرد
آن را به بیرون برد اما پس نیاوردش
اخبار تلویزیون که از درگیری‌یی می‌گفت
زن را به مرز مرگ برد و باز آوردش
ماهی کوچک در دهان گربه جان می‌کند
او خوب می‌فهمید از ماهی و از دردش
یک چیز اطمینان به او می‌داد که امروز
در ازدحام دزد‌های شهر گم کردش
نه چوب مانده نه ذغالی، برف می‌بارد
آغوش شوهر نیست تا که بستر سردش...

نه! داستان ناخوشی شد، باز می‌گردم
زن زنگ زد به مرد، گفت از شهر برگردش
مرد آمد و زن بوسه زد بر گونه‌های او
بعداً تکاند از شانه‌های خسته‌اش گردش
پایان قصه غرق شادی بود زیرا که
آقا نویسنده پشیمان از عمل کردش...

باری خداجان روی دشت تشنه باران باش
لطفاً تو هم مثل نویسنده پشیمان باش

شاه‌میری

در بیگ کوچک می‌گذارم گریه‌هایم را
کفر خودم، تردیدهایم را، خدایم را
چاقوی خونین رفاقت، ناسپاسی را
آواز احمد ظاهر و قهار عاصی را
کوچه به کوچه می‌روم تا میهنی دیگر
بستر به بستر در پی کشف تنی دیگر
از عطر خوشبوی زن همسایه تا هم صنف
تا عطر خوشبو تر در آغوش زنی دیگر
از خواب‌کردن در مسیر ریل... که نامد
تا خواب‌کردن روی راه آهنی دیگر
من صد هزاران «من» درونم دارم و این شعر
از من نبوده گفته است آن را «منی» دیگر
در بیک کوچک می‌گذارم گریه‌هایم را
کفر خودم، تردیدهایم را، خدایم را

این شهر شهر جنگ‌جوها و سیاسی‌هاست
این شهر شهر نارفیقی، ناسپاسی‌هاست
حلاج را کشتند، خود با چشم سر دیدم
با ابن سینا روسیاه شهر گردیدم
با چای شیرین بغض تلخم را فرو بردم
با مولوی در روم بلخم را فرو بردم
از شهر شیطان می‌روم تا شهر شیطان‌تر
از تیرباران می‌روم تا تیرباران‌تر
دنیاى خود را می‌برم اما... نخواهد شد
کابل درون بیگ کوچک جا نخواهد شد



برگزیده مقام دوم جشنواره

حکمت‌الله نظری

پدرم و مادرم دقیق نمی‌داند که در کدام سال زاده شده‌ام؛ اما مادرم نام فرمانده مشهور قریه ما را می‌گیرد و می‌گوید دقیقاً در روز گذشته شدن او زاده شده‌ام. در ۱۶ قوس سال ۱۳۶۸ به عمر ۵۰ سالگی، تا صنف دوازده مکتب در کنار پدرم دهقانی می‌کردم. از مکتب شهید معلم وفا - که بعداً به نام سلطان ابراهیم آهین تغییر نام داده شد- تنها صدای حزن‌انگیز معلم ناشاد؛ سلمان‌علی را در ذهن دارم. از مکتب مولانا جامی جنگلک فقط خنده‌هایی یادم می‌آید که با هم کلاسی‌های شوخم روی لب‌هایم "سویه" می‌کرد. ۱۳۸۷ بود که ادبیات را در دانشگاه هرات آغاز کردم. به قول بعضی‌ها انجمن ادبی هرات را اجاره کرده بودم و در هیچ برنامه‌اش غیرحاضر نبودم. چهار سال بعدش که فارغ شدم، چیزی جز یک برگه کاغذی در دست نداشتم، اکنون با عشق ادبیات تدریس می‌کنم.

مجموعه دویبیتی‌ها و رباعی‌هایم زیر عنوان «غرق در ماه» در سال ۱۳۹۵ از سوی خانه خیام به چاپ رسید و مجموعه دیگری از شاعران غزنه را نیز با عنوان «عبور از سنگ» در سال ۱۳۹۸ جمع‌آوری، ویرایش و با هزینه شخصی چاپ کردم. زخم‌های جنگ نخستین جشنواره‌ای است که در آن اشتراک می‌کنم. اکنون دانشجوی مقطع کارشناسی ارشد در دانشگاه یزد هستم و یک مجموعه غزل آماده چاپ دارم که به زودی چاپ خواهد شد.

برده‌ام بر دوش بار سال‌ها بی‌شانگی
 خسته‌ام، مانند یک کولی ازین بی‌خانگی
 مثل یک قربان‌بی‌جامانده بعد از انفجار
 از تمام می‌زند فریاد یک ویرانگی
 کشوری هستم که با خون خود عادت کرده‌ام
 چون زنی که سخت بیزار است از ماهانگی
 آشنایی نیست، هر سو می‌روم انگار که؛-
 می‌گشایم چشم بر یک کهکشانی بیگانگی
 این جهان با هر چه آدم خاک‌بازی می‌کند
 دست‌های کیست پنهان پشت این طفلانگی؟

به شهر می‌بری و شب به خانه می‌آری
 از اشک و آه لبالب، به خانه می‌آری
 دل ستیزه‌گرت را چه می‌کنی با او
 که سر به‌راه و مؤدب به خانه می‌آری
 دلت همیشه برای تو دردسر ساز است
 صلاح نیست مرتب به خانه می‌آری
 سحر که خسته و دل‌سرد می‌بری با خود
 چه می‌کنی که پر از تب به خانه می‌آری
 دلت کتاب غریبی ست در برت که مدام
 بدون هیچ مخاطب، به خانه می‌آری



برگزیده مقام سوم جشنواره

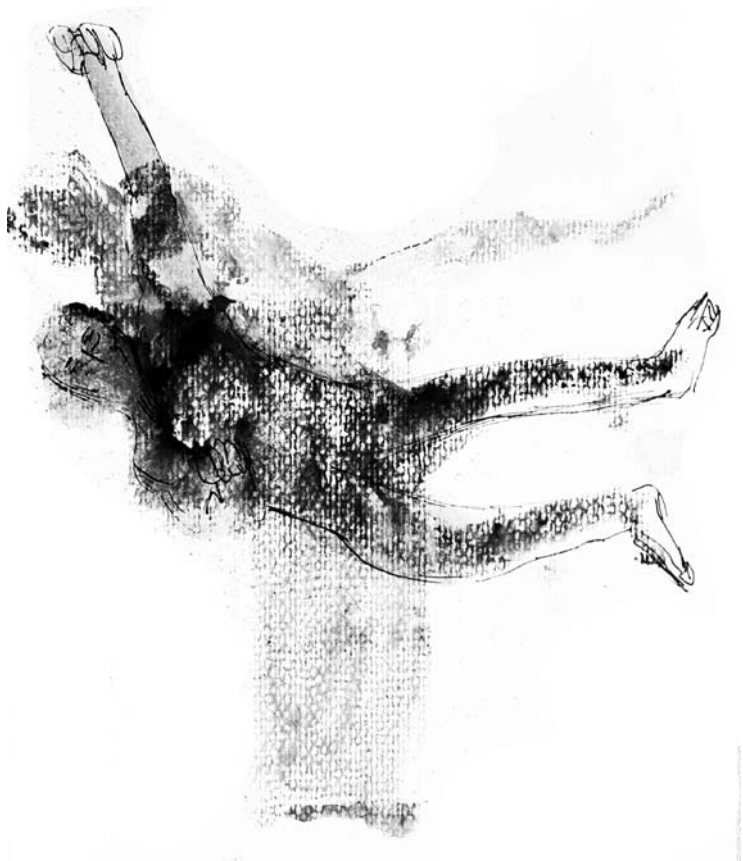
جلال نظری

جلال نظری هستم. ۱۷ میزان ۱۳۷۴ در روستای خاربید، از توابع ولسوالی جاغوری ولایت غزنی متولد شده‌ام. در سال ۱۳۹۰ از لیسه استاد عبدالغفور سلطانی فارغ التحصیل شدم و پس از سپری کردن آزمون سراسری کانکور، رشته زبان و ادبیات انگلیسی دانشگاه بلخ را انتخاب کردم. با توجه به علاقه‌ای که از کودکی به ادبیات فارسی داشتم، در سال دوم دانشگاه شروع کردم به نوشتن شعر در قالب غزل. در هشتمین جشنواره قند پارسی (بخش شعر کلاسیک) که در ۱۳۹۴ برگزار شده بود، اشتراک کردم و در جمع تقدیرشدگان قرار گرفتم. دو سال بعد، در نهمین جشنواره قند پارسی در بخش شعر کلاسیک اشتراک کردم و برنده جایزه سوم شدم. کمتر از یک سال است که عضو شورای نویسندگان ماهنامه ادبی «کتاب‌نامه» ام که خانه ادبیات افغانستان در کابل منتشر می‌کند.

که اندوه جهان را دفن کرده در بر کابل؟
 جهنم کرده دنیا را جهنم! بر سر کابل
 شبیه قطره‌ای اشکم که تن دادم به تقدیرم
 به لغزیدن به روی گونه‌های لاغر کابل
 خودم را در بغل می‌گیرم و تکرار می‌گویم
 - به پایان می‌رسد تا قصه‌ی دردآور کابل -
 تصور کن زنی زیباست کابل، روی در رویت
 تصور کن که می‌بافی تو گیسوی تر کابل
 تصور کن شبی تا صبح بیداری و فردایش
 که رنگ صلح و آزادی ست رنگ چادر کابل
 جهان درگیر شادی باشد و تو بیچکی باشی
 که بالا رفته از اندام مست دختر کابل

جایی که درد و غصه فرستاد، می‌روم
 وقتی که عشق از نفس افتاد، می‌روم
 از کوچه‌های آتش و جنگ و گلوله با -
 زخمی عمیق در دل ناشاد، می‌روم
 من داستان غربت شب‌های کابل
 هر قدر اگر بخوانی ام از یاد می‌روم
 من تکه‌های درد، که افتاده هر طرف
 از من مگیر این قدر ایراد، می‌روم
 بغضم، کنار حنجره‌ای گیر کرده‌ام
 کوهی هنوز مانده به فریاد، می‌روم
 ماهی، که هیچ شب سر بامم نیامدی
 بخت بلند، خانه‌ات آباد! ...

می‌روم



تقدیر شدگان جشنواره

احسان موسوی

درخت پیرِ بی‌بارم که باغ از من گریزان است
کی‌بوتر را چه می‌پرسی؟ کلاغ از من گریزان است
منم زرتشت دور از نو بهار و بلخ و آمو رود
بدخشان در بدخشان، راغ راغ از من گریزان است
من از دید شما انگار یک توفانِ بی‌رحم
که گل از من، چمن از من، چراغ از من گریزان است
من آن باران بی‌وقتی که محصولش تباهی‌هاست
که از هر صخره می‌گیرم سراج، از من گریزان است
من از خالی پُرم چون سُفرهٔ زن‌هایِ غم‌شهری
که حتی آب سرد و نان داغ از من گریزان است
به سوی خانه برگشتم، کسی در انتظارم نیست
زنی که بود تنها در اتاق از من گریزان است
تو آن آرامش محضی که من از خویش می‌پرسم
چرا آن حس خوب آن اتفاق از من گریزان است؟

ذهن خیابان

گم کرده او، انگشترش را در خیابان‌ها
دستان سرد و لاغرش را در خیابان‌ها
می چرخد و می چرخد و پیدا نخواهد کرد
در آن شلوغی‌ها سرش را در خیابان‌ها
پرواز از یاد کبوتر رفت، وقتی دید
پخش و پلا بال و پرش را در خیابان‌ها
جاروب را محکم بغل کرده است و با حسرت
گسترده مردی بسترش را در خیابان‌ها
باید چه گونه بگذرد مردی که نابیناست
گم کرده وقتی یاورش را در خیابان‌ها
ناگاه سقف خانه‌ای خم شد، فرو افتاد
وقتی زنی نان‌آورش را در خیابان‌ها...

آی خانم

از پلّه‌ها بالا شد و در زد، در را نبست و روبه در خوابید
یک زن که نامش را نمی‌گوییم، دیشب کنارم تا سحر خوابید
از زندگی از خود فراری بود، یک زن که شاید قندهاری بود
یا اهل کابل یا مزاری بود، بی‌نان خشک و چشم‌تر خوابید
مشغول پیراهن‌فروشی بود، یک زن که کارش تن‌فروشی بود
داروندار زن فروشی بود، هر روز با چندین نفر خوابید
یک، کارمند روزوشب در بست، حرف از تن او بود در هر بست
تک‌تک نزد، یک دفعه در را بست، او با رئیس و کارگر خوابید
یک روز با ملاّ غنی در ارگ، یک روز با ملاّ برادرِ مرگ
یک روز او با نادر و ببرک، یک روز با ملاّ عمر خوابید
همسایه‌ی نزدیک آمو رود، یک زن که نامش «آی خانم» بود
هر ماه نه، هر روز خون می‌دید، یک عمر با درد کمر خوابید
این زن تمام هستی ما بود، این زن غرور و مستی ما بود
بی هیچ شک از پستی ما بود، هر روز با چندین نفر خوابید

علی سینا شریعی

از عابران مثال خیابان دلش پر است
یک شهر در سرش شده ویران دلش پر است
از پول و نان نه، جور زمان نه، ز هیچ چیز
انسان ز هیچ کس، که از انسان دلش پر است
دیوانه نیست که همه شب پرسه می زند -
در گوشه و کنار خیابان... دلش پر است
امشب به خانه سر نزد از دست خالیش
گیرش نیامده است کمی نان، دلش پر است
باران مثال بغض ترک خورده خداست
هر کس که گریه می کند این سان دلش پر است
در انحنای جاده سرش را بلند کرد
خنده، سکوت، نم نم باران... دلش پر است

صدای هیچ کس از چارسو نمی شنود
کسی که رفته درونش فرو، نمی شنود
درخت باش نوازش کند تو را برود
به باد هر چه بگویی نرو، نمی شنود
برون برای که تنهایی ات هوا بخورد
ندای چشم تو را های و هو نمی شنود
مثال کوه اگر غار غار هم بشوی
به هیچ کس گپ دل را نگو، نمی شنود
چرا که مردم این شهر رادیو هستند
تویی که می شنوی رادیو نمی شنود
دلت نخواست به جز سرپناهی و نانی
خدا، زیاد که شد آرزو نمی شنود
به فکر زندگی ات باش و عشق را اول کن
که پیر می شوی و گوش تو نمی شنود

زمانه ژاله شود او گل گلاب شود
به گل نشسته به پر شدن مجاب شود
میان سختی این روزها بزرگ شده
برای نرم شدن باید آسیاب شود
دروغ، سوزن در پوستش فرو رفته
پس از شنیدن آن کله‌اش خراب شود
کسی نمی‌داند او را اگر که چشم شود
کسی نمی‌خواند او را اگر کتاب شود
تو از بهشت بزرگت نگو که ممکن نیست
شعار و شعر به یک گشنه نان و آب شود
کسی که عشق گرفتش صحت نخواهد یافت
به این مریضی مهلک اگر مصاب شود
حباب چیست مگر زندگی زود گذر
سقوط چیست کسی داخل حباب شود
دو سرفه کرد، لحافی کشید روی خودش
دو چشم را ز جهان بست تا که خواب شود



نثار شہریور

۱

باریدہ است برف سیاہی کہ سال ہاست
اقرار می‌کنم بہ گناہی کہ سال ہاست
پاشیدہ است تخم کدورت میان باغ
می‌روید از زمین گیاهی کہ سال ہاست
باور اگرچہ پایۂ عشق است شک نکن
لرزیدہ از شمالک آہی کہ سال ہاست
توفان عشق را چہ غرض با پلنگ و ماہ
ترسیدہ است خرمن کاهی کہ سال ہاست
کشتی نوح غرق خیالات ماہ شد
در آب شد تصور ماہی کہ سال ہاست
کابل بہ خون و بلخ بہ ویرانہ شد بدل
از ظلم بی نہایت شاہی کہ سال ہاست

تقدیر من سیاه‌تر از جذرومد شده است
 یعنی کلاغ خانۀ ما را بلد شده است
 قلبی که خاص تحفه نمودم برای «او»
 در زیر پای حضرت «مریم» لگد شده است
 تنهایی و سکوت و... این حق من نبود
 خوردم دوباره آه زمین! حق من نبود
 با آنکه زخم، درد، سیاهی‌ست سهم من
 انکار می‌کنم که تباهی‌ست سهم من!
 من آسمان، زمین و زمان را شناختم
 رفتی و اشک‌های نهان را شناختم
 یعنی که از مسلسل اندوه خسته‌ام
 از زندگی به وسعت یک کوه خسته‌ام
 تا کی تحملش بکنم ای خدای من
 زنجیر امتحان تو تا کی به پای من
 این زندگی و این همه حسرت نمی‌شود
 با هیچ چیز بعد تو عادت نمی‌شود
 با هیچ چیز! هیچ چیز! اصلاً نمی‌شود
 با بال‌های بسته پریدن نمی‌شود
 تنهایی و سکوت و... این حق من نبود
 خوردم دوباره آه! زمین حق من نبود

«از پشت شیشه‌ها به خیابان نظر کنید»
 قاییل آمده‌ست خدا را خبر کنید!
 تا چند؟ نسل پشت سر نسل می‌کشند
 کابل جهنم است از آنجا سفر کنید!
 تا چند کز کنم وسط روزنامه‌ها
 کابل فتاده آه به دست «اسامه»ها
 آماجگاه جنگ، ترور، ایستگاه مرگ
 یعنی به تنگ آمده ایم از ادامه‌ها
 امروز ابرها همه خون‌گریه می‌کنند
 اقرار می‌کنیم جنون‌گریه می‌کنند
 آشفته، زیر دخمه و چادر گرفته‌اند
 چیزی زیاد نیست، فقط گر گرفته‌اند
 دارند می‌کشند به آتش بهشت را
 با ۷ و ۸ تا چه حد اردیبهشت را...؟
 کابل، یگانه مملکت داغ‌دار من
 پس کی ظهور می‌کند اسفندیار من؟

کابل سلام خسته نباشی! خبر رسد
ایکاش روزهای غم‌انگیز سر رسد!
گویند جنگ رفت پی کار خویش، بعد
اسفندیار از پس این قصه در رسد!
از جنگ در برابر کابل حذر کنید
این آتش درون مرا شعله ور کنید

محب فرشید وارد

سراسیمه گان سوگ

در عرصه قلمرو آفاقی انتظار

از هیئت دو قطب -

سخن می کشید بال

من بودم و نبود و کبودای آسمان

یک لحظه ناگهان

پیرش گران سرخ!

صدا داده اند های!

ای در گذر نشست به دیدار کرده خو

ای بی نشان نشانه گم گشته در نشان

با ما چنین رونده کجا می روی بگو؟

فرموده ام که من -

از باتلاق کوچۀ من‌ها گذشته تا -
 پیموده با رسیدنم این‌جا رسیده‌ام
 همبازی‌ام کنید
 پیمان به دوشِ غایتِ مقصودِ علت‌ام
 گفتند:

های آدمک رهسپار مرگ
 ما زنده‌مردگان سراسر نمرده سر
 ما بی‌نبرده‌گان بیابای پیاده پر
 چندی‌ست در مقابله با هیچ گفته‌ایم:
 ما را سراغ،
 رنجۀ ترتیب و حشت است
 گفتم:

قبولِ قامتِ اقدام کرده‌ام
 پرونده‌ کشاکش امواج حیرتم
 چندی‌ست هر کجا
 از خویش تا کجا
 تا درد تا گناه
 تا رنج تا تجسم قانون ابتدا
 تا خوف تا خطر
 تا عمق کوچه‌های گل‌آلودۀ حذر
 تا آب و خاک و خشم

تا باد و بیم و برگ
تا دره‌های دربه‌در سوگ‌وار مرگ
تا داغ تا نهایت آغوش بلکه‌ها
تا شور تا شراب
تا پله‌های آخر انصاف هر عذاب
تا عشق تا جنون
تا جلگه‌های جنگل جاوید جبر و خون
تا هیچ تا سکوت
تا پای سمج‌های نفس‌سوز هر هبوط
تا هست تا گسست
تا نیست تا غروب غریبانه‌ی الست
تا غایتِ غیابت آن سوی بی‌خدا
تا تا و تا و تا...
آری خدا خدا
بایسته نیست مردن ازین بیشتر مرا!
راهم دهید می‌گذرم با خود خودم
باشد شما و راه و نگاه و رواج‌تان
پا از سفر به سوئی رهایی نمی‌کشم
با آنکه در زمانه ما آدمی پری‌ست
برگشت در نصابِ قیادت -
ستم‌گری‌ست
پیوسته با اقامت خود می‌روم به پیش

با خویشم و قرار ندارم به هست خویش
گفتند های های
از ما گذر بکن -

آن سان که نیستیم
ما گشنه مستِ فاقه کشان شکسته جان
با نانِ یاد و خاطر دل بسته گان خویش
در هر کجای روز
صبحانه اختطاف
عصرانه انتحار
شب‌ها به دیگِ ماتم ما ناله می‌پزند
بی آنکه بی بریم
ما گریه می‌خوریم
ما را پیاله‌های پر از آه داده‌اند
از راهوار سر شکن ما پیاده شو
ما را به ما بمان
ما نیستی به بندِ دل خویش بسته‌ایم
پیمانۀ تغافل دین سر کشیده‌ایم
ما را چنین سزاست
ناخوانده در ضیافت تقدیر می‌رویم
در کوره راه بخل
ما مرگ را قدم به قدم راه می‌زنیم
آن سوتر از حضور

در گلخن تکامل مرموز خویشتن
پشتاره‌های عزتِ آغوشِ دوزخیم!
این گونه سر به نیست
از سرحد روایت خود دور گشته‌ایم

در کام این تلاطم فریادهای سرد
مبهوت در خموشیِ خود موج می‌زدم
افتادم از نگاه فرامرده‌گان فرود
همچون تگرگ و تیر
در پای لحظه‌ها
افراشتم سرود سراسیمه‌گان سوگ
برداشتم به درد، خودم را به دوشِ خویش
راه بر زدم به پیش
دیدم گروهی گام‌به‌گام گمان چنان
از سمت بی‌نشان
با دست‌ها گرفته همه گوش‌عربیان
مسجودشان ستاره و خورشید و کهکشان
برگشته از اصالت آداب آفتاب
در کوچه‌های پوچ تکلف، قدم زنان
پاشیده در فضای پراز خشم خون، خروش
غفلت به دوشِ حرمت، دشنام تشنگی
سرمانده سر به مسند آغوشِ سایه‌ها

در گوش چار چشم خداخانه‌های شرق
پیوسته همچو مرگ
فرمان فرازِ غایت بیهودگی چنان
همواره سربه سر
در عاج هیچ‌پرور انصاف آسمان
از برجِ گفت‌گاه زمان داد می‌زدند
حرف از شکوه و شوکت اضداد می‌زدند

پیچیده جان به سمت خودم -

پا گذاشتم

اندیشه را به بیک دلم جا گذاشتم

راه بود و راه راه

چندان که هیچ دیده نمی‌دید دیده را

پروا پریده بود

ناگه صدایی از دلِ گوری بلند شد:

از ما بتاب روی

در دره‌های راههٔ این چند هزار سر

راه دیگر بجوی

تایابی ای تسلسل ترتیل بندگی

پروندهٔ غرامت پروردگار را

بردار ای تکرر تکوین ناتمام

از دوش این شکسته‌ترین آیت زمین

آوازهٔ قرائت مفهوم‌دار را...

سنگ

ای پویشِ سیال و سرافکنده هستی
ای باید شاید شده شیون و شیپور
ای غایت منقوش تلالوی تکامل
ای آدم دل‌تنگ
تاکی شودم روی نمودن به تجاهل
ای بی غم از انبوه غم و غصه غربت
پیما تو دلی را
از رنج سرگنج غم خویش چه گویم!
این جا همه سنگ است
تن سنگ و فلک سنگ و عرب سنگ و عجم سنگ
دشخوارترین مرتبه سیر عدم سنگ
کوه‌ها همه در رشد
گیاهان همه در خون

سر رفته از آدابِ خدا جنگل و دریا
 دم سنگ و گمان سنگ و عیان سنگ و بیان سنگ
 جان سنگ و جهان سنگ و زمین سنگ و زمان سنگ
 این سو همه در سوگ
 آن سو همه در سود
 این جا که نه آن سو و نه این سوست چه جایی ست
 از ماهیت مرکز این مرز چه حاصل
 در ساحهٔ این گنبد مغموم غریبه
 بی سوشده در راه گذشتن به سرانجام
 آغاز پیاده
 با این همه ای داد!
 خورشید -
 سر اسیمهٔ ترویج عزیمت
 تقویم به وجد آمده از هیئت علت
 شب سنگ و نفس سنگ و سحر سنگ و دیگر سنگ
 آمیزهٔ آغاز وجود بشر از سنگ
 هر جا همه این جاست
 این جا همه بی جاست
 زین پیش سخن سر نتوان کرد به بالا
 سر رفته از آداب خدا جنگل و دریا
 ای سنگ!
 ای آدم دل تنگ

شیرازة تحکیم زمین چیست -

جز آواز

پخسیده گل رویت انصاف در این سو

ته مانده صدا در کف آوار هیاهو

پیچیده سراسر همه در داغ تکاپو

فریاد به فرمایش باد است

آمار غرویین غریبانه زیاد است

خو کرده به خون حنجره‌ها درهم و بیمار

در سیطره سازش این روز کلوخین

- دیروز نمودار

آورده به جا پنجره‌ها سجده به دیوار

این سو که چنین مانده فرو در گذر هیچ

پرونده پوسیده پیرنگ پناه سنگ

برخاست گه گردش فردای بقاء سنگ

ای دوست!

ای سنگ

ای آدم دل‌تنگ

بسیار دلم بود که پیش آیم و گویم:

از عالم سنگی

دیدم که به جز سنگ -

جولانگه پرواز زبان -

- سنگ‌تر از سنگ

آن سوی فراسوی جهان صخرهٔ مطلق
دین سنگ و قضا لنگ و خدا رنگ و فضا تنگ
من سنگ و ازل سنگ و ابد سنگ و فنا سنگ

محمد باقر حسینی

۱

در ابتدای این شب تبار گم شدم
با چشم‌های خیره به دیوار گم شدم
در انتهای عشق و جنون بین بغض‌ها
در لابه‌لای کاغذ و خودکار گم شدم
در صفحه حوادث هر روزنامه‌ای
در بامداد چوبه‌ی یک دار گم شدم
من یک غریبه بودم و مرگ آشنا به من
او را نگاه کردم و انگار گم شدم
من یک مهاجرم وسط کوره راه‌ها
زیر هزار خانه‌ی آوار گم شدم
هر جای نقشه‌ی وطنم سر گذاشتم
جنگی شروع می‌شد و هر بار گم شدم
تاریخ حرف‌های مرا اشتباه دید
در حمله‌های نادر افشار گم شدم

حتی درون شهر خودم بین غور و بلخ
در بامیان و کابل و فرخارگم شدم
در رقص و عشق بازی خون با گلوله‌ها
با ساز انتحاری و رگبارگم شدم
«یک دست جام باده و یک دست زلف یار»
در زلف‌های خونی آن یارگم شدم
من یک مهاجرم وسط هر چه دورها
من یک مهاجرم که به تکرارگم شدم

با یک تن رنجور بی احساس می میریم
 مانند گندم زیر تیغ داس می میریم
 از مرگ می خواندند هر جا هر که شاعر بود
 در شعرهای زخمی الیاس می میریم
 مُردیم و این یک بازی خوب و قشنگی بود
 وقتی برای لنز یک عکاس می میریم
 در سنگری تنها میان خاک و خاکستر
 در جنگ با تلخی یک گش ناس می میریم

در شامگاهی خسته و دلگیر می‌کشتند
 در انعکاس جیغ یک آژیر می‌کشتند
 ما کافران عاشقی بودیم در این شهر
 ما را به جرم عشق با تکبیر می‌کشتند
 ما نعره‌های خفته‌ای بودیم تا ما را
 مانند شیری بسته در زنجیر می‌کشتند
 ما جرم‌هامان تا ابد از شعر گفتن بود
 وقتی شبی با داریا با تیر می‌کشتند

در انزوا خاموش و بی‌فریاد جان می‌داد
آن شاعری که نیمه مرداد جان می‌داد
آن شاعری که تا همیشه یک مهاجر بود
در کشورش یک شاعر آزاد جان می‌داد
من این طرف در انفجاری ساده می‌مردم
او آن طرف در آن غریب آباد جان می‌داد
من تک درخت خسته‌ای از درد خشکیده
او مثل برگ کهنه‌ای در باد جان می‌داد

ما بین طوفان در دل ویرانه‌ها مردیم
 ما زیر مشّت و چکمه بیگانه‌ها مردیم
 ما مثل سربازان میان هر چه دلتنگی
 ما مثل بُعْضِ رَن درون خانه‌ها مردیم
 او بین بزم شعر و ساز و نور جان می‌داد
 ما مثل یک اسطوره در افسانه‌ها مردیم
 ما عاشقش بودیم ما دیوانه‌اش بودیم
 ما آخرش هم مثل این دیوانه‌ها مردیم

می‌رود جنگ تا به سر برسد آن‌چه یک عمر بر سرش رفته
 جنگ با یک نفر شبیه خودش که شب از پیش مادرش رفته
 می‌رود جنگ و فکر همسر اوست او که در سنگر مقابل بود
 او که شاید نفهمد آخر که ترس در قلب شوهرش رفته
 می‌رود جنگ و فکرها هر شب مثل آوار بر سرش می‌ریخت
 او که بیدار مانده آخر شب خواب از دیده‌ترش رفته
 جنگ بالا گرفت و مرمی‌ها بر سر سنگر مقابل ریخت
 تیر می‌خورد و باز می‌جنگید جنگ تا عمق باورش رفته
 جسدش روی خاک افتاد و چشم‌هایش چقدر زیبا بود
 با خودش فکر کرد شاید که چشم‌هایش به خواهرش رفته
 جسدش شعله‌های آتش شد جسدش دود شد و بالا رفت
 جنگ ماند صدای گریه او دید فردای بهترش رفته
 جنگ ماند و جنازه‌ای از او بین این شهر و خانه‌های خراب
 او که اوهای دیگری را کشت تا که او ماند و او سرش رفته
 جنگ پر کرد کل دنیا را شاعر انگار مثل او شده است
 روح او هم دو نیم شده نیم او ماند و دیگرش رفته



مرتضی برلاس

۱

تقدیم به کابل داغدارم

کاش شفاخانه‌ها
ویروس آلزایمر می فروختند
یا حداقل دوایی داشتند برای ترک جنگ
پانسمانِ زخم‌ها، دیگر به درد نمی خورد
ما از هجوم مبهمِ خاطرات، بیچاره‌ایم
می دانی، اگر این ویروس پیدا می شد
همه شهر را مبتلا می کردم
دنیا گل و گلزار می شد
طالبان بهشت را فراموش می کردند
ما در سراچه‌ها چای سبز می خوردیم
شیرپیره از مزار می آوردیم
به شاگردان مکتب دست تکان می دادیم

بعد از ظهرها، باغچه را آب می دادیم
دول چه از چاه می کشیدیم
و زندگی می کردیم
و هی زندگی می کردیم
و هی این کار را تکرار می کردیم
اگر این ویروس پیدا می شد
اول به مادر نجیبه می دادم که مرگ دخترش را فراموش کند
بعد به پدرم که یادش برود پیر شده
سپس خلیفه جمعه که فکر کند هنوز هم در سینما زینب است
و به جاوید که زمین خاکی فوتبال را از یاد برده
و به ستایش که داغ پدرش شریف را...
اگر این ویروس در شفاخانه‌ها پیدا می شد
همه ما چهره ملاعمر را فراموش می کردیم
کدام چهره؟

با من عجین شده
 چونان که مدعای غیر در این بیستون
 لاله‌زاری در کوه‌پایه‌ها، گل‌کوه‌ها می‌سازد
 و بلندای نارون‌ها را نادیده می‌گیرد
 با من عجین شده این ادعای کذب
 که خون‌ات به رنگ لاله است و صدایت باد
 که رُخت گلگون‌تر از سیلی
 که رَهت طولانی‌تر از سراب
 که خود، این ادعای کذب است در این بیستون
 در این کوه‌های پر از گل
 در این دشت پوشیده شده از سبزه‌های بهاری

با من عجین نشو
 بگذار گمانم همیشه این باشد:
 که زلال است این رود
 که سفید است این برف
 که سیاه است این شب
 بگذار، چونان بره‌ای خیالم را با خیالی آسوده به کوه برَم

بی دغدغه رهزن‌ها
بی دغدغه کوتل‌ها
بگذار، همین باشم که هستم
چشم بادامی و ساده و دهاتی و متروک

با من، چه‌ها که نکردی
کذبت، یقین.
قبول درگاه حق باشد
بره‌هایت را سرپُر.

در طلوعی

در غرویی

که صدایش بلند در کوچه‌ها

نان قاق، جنازه‌های آهنین خراب

در جنبش اعیانی تاورها و لندکروزرها

که دلداری، رقم خواهد خورد فقط با چند افغانی

هنوز صدایش بلند در کوچه‌ها

که بلندتر ساختمان‌ها

کوتاه‌تر «الف» انسانیت

بلندتر «ب» بامداد

کوتاه‌تر «پ» پول

بلندتر «ت» تلّ تکه پاره

و هنوز صدایش بلند در کوچه‌ها

تا خاموش نشود در زاغه‌ای بانگی

در میان آژیرها

در میان شاررورها

در میان لیلامی‌ها

در میان چارکی چند و سیری چند

راستی، دل خوش را چه می‌کنی؟

دل سیر، سیری چند؟

که هنوز صدایش بلند و بلندتر در کوچه‌ها

با کلاهی چرکین

صدایی غم‌بار

آستینی پاره

و نگاه‌هایی که به سکوی پرتاب مرگ خیره مانده است

تا لبخوانی‌های نان قاق را بخواند

در سکون

در سکوت

و در لقمه‌ای که پیدا خواهد شد و پیدا نخواهد شد

رازهایی است

میان دلتنگی‌های یک جازرنِ نان و کسانی که می‌بینند و نمی‌بینند

و میان کوهی از زباله‌ای مسکوت

که لقمه‌ای نان را در خود دفن کرده است

بلندتر صدا بزن

ما مجهز به پنجره‌های پی‌وی‌سی هستیم، جانم...

محبوبه رضایی

خلیل

ما خلیل‌های سرزمین آتشیم

باهجوم درد

سال‌ها چه سخت ... ما نفس می‌کشیم

ما خلیل‌های سرزمین آتشیم

فتنه‌ها

رنج‌ها

که دیده‌ایم ...

ما ... پیام‌پر شدیم

در صحف قلب‌های ما

خدا خودش نوشته است:

صلح، همان خود خداست

قرار آباد

من کلک سوار
از تن جنگ جوی اجدادیم
سوی یک قرارآباد
در فراسوی مرگ آباد می‌گریزم
لقمه لقمه ترس
وعده‌های سه‌گانه من
و هزاران چون من
که نوش نه
کوفت می‌کنیم...
چندی پیش برادران از مادر تنهایم
خلیل وار پی گلستان دل به آتش زدند
چندی دیگر
کلیم وار دل به دریا
خوب شد پیامبر نبودیم
هنوز تنور قصه یحیی داغ
و بنی یعقوب داغ‌ترند...

من از درد آباد
بقچه‌ای آرزو فقط ...
و دوسه تا حبه دعا
پیچیده در نان تنوری دارم
آه! چندی پیش دیدم
دوسه تا نان تنوری روی دریا شناور
دعاهاش ریخته
کودکی آن طرف ترهم
روی ساحل خوابیده
خواب خدا را می‌دید.
اگر از
آب و آتش و خاک رهایی یافتم
چون به قرار آباد قراری یافتم
اقامت خواهم گرفت
و برای هرخانه درد آباد
یک دانه ترازو هدیه خواهم داد...

و ما ابراهیم می شویم!

دیروز عید قربان بود

امروز عید قربان

فردا، پس فردا

پس فرداها هم...

اما! اینجا

میشی جای اسماعیل‌ها فرستاده نخواهد شد

تیغۀ چاقوها

مین و بمپ و خمپاره‌های گرسنه‌اند

اسماعیل کوچکی در موتر

پیراهن خونینش شهادت می‌دهد

که دم چاقوی خودی کند نشد

آه!

اینجا

قصهٔ قربانی

ادغام یوسف است و اسماعیل
عجیب غرق بازار اجباریم
فقط فرق این و آن در دم چاقو...
در خدای آن بالاست
در یکی خدا حاضر
در دیگری ناظر
و ما همه ابراهیم می شویم

ضیا عظیمی

بی نهایت شب

سر می زنی آن سوی دیگر نیز درد آلود
انگار دارد می رود پاییز درد آلود
یک سو دو دستان پدر ترکیده از محنت
سوی دیگر یک انفجار تیز درد آلود
اینجا عروسان سیه پوش که می خوانند
دامادها را درس درد انگیز درد آلود
جغرافیا را روزگار سایه و غم را
در چشم های خسته ات آویز درد آلود
این شهر جز محنت سرای بیش دیگر نیست
پس کوچه هایش را کمی بگریز درد آلود
در انفجار و قتل و کشتن زندگی کردیم
گر اشک مادر می شود سر ریز درد آلود
یک تکه از آب و هوای کابل من را
بر سنگ گورم با غمت آمیز درد آلود

جغرافیای سیاه پوش ها

خونت به روی جاده‌های این وطن مانده
یک کوه از دیوانگی بر دوش من مانده
هرچند احاطه کرده دنیای مرا این غم
این غم که آخر می شود بر من کفن مانده
از خنده‌های قصه‌های زندگی و عمر
حالا بدون تو فقط یک سوء ظن مانده
هر صبح آتش می زند روح مرا اندوه
هر شب تمامش روی دست اهریمن مانده
این داستان مردم محکوم در رنج است
بر هر کسی یک روز نقش قبر کن مانده
اینجا نداده هیچ چیزی را به آدم‌هاش
یک عمر کوتاه، داغ‌های روی تن مانده

شهر آدم‌خور

با صد رقم تکرار مرگ خویش سر خوردی
از زخم در زخم وطن خون جگر خوردی
نانی که مادر پخته بود هر شب برای تو
دیگر به جایش گریه در سوگ پدر خوردی
تا رادیو می‌گوید از احوال این گیتی
همسایه را در انتحاری بی‌خبر خوردی
کابل تو ای جغرافیا و شهر آدم‌خور
حتی خودت را نیز با چشمان تر خوردی
هر آدمت دارد نشان از رنگ بدبختی
آخر ببین پیچیده در آغوش این رختی
آخر فقط چند گز کفن دارد و مدفون است
بر روی گورش می‌نشانند سنگ سرسختی

محمدعارف بسام

صلح

تا شاخه‌های سبز تمنا نمی‌رسیم
رو دیدیم و هیچ وقت به دریا نمی‌رسیم
آماج جنگ‌های برادرکُشی استیم
یعنی که صلح را به تماشا نمی‌رسیم!
همسایه‌گانِ خوب نداریم از قدیم
کابوس گشته‌ایم و به معنا نمی‌رسیم
باور نکردنی‌ست که یک عمر این چنین
ما گام می‌زنیم و به فردا نمی‌رسیم
انگار سال‌های زیادی‌ست بی‌جهت
دیوانه گشته‌ایم و به لیلا نمی‌رسیم
وقتی که اتفاق نباشد میان ما
تنها نمی‌رسیم، که تنها نمی‌رسیم!

زیاله‌دان

درمن تمام درد جهان، رقص می‌کند
چنگیزهای چرخ زمان، رقص می‌کند
در من درخت پیر به چنگال یک تبر
فریاد می‌زند که نمان! رقص می‌کند
در من عروسکان کفن‌پوش سوریه
در لابه‌لای تیروکمان رقص می‌کند
درمن زیاله‌دان زیادی‌ست، کودکی
این‌جا برای لقمه نان، رقص می‌کند!
در من فغان مرد مسافر که سال‌هاست
از درد دانه سرطان رقص می‌کند
درمن فضای وحدت ملی، فضای صلح
تا انتهای زخم زبان، رقص می‌کند!

کابوس

اتاقم را پُر از کابوس تا دیدم
تمام شب نخواییدم، نخواییدم!
کنار گرگ‌های مست و حشتناک
نشستم تا سحر با مرگ جنگیدم
خطوطِ مرزهای جنگِ دیرین را
شکستم در مسیر عشق پاشیدم
نشستم رنگ‌های زخم مردم را
ز رویِ سفرهٔ تاریخ برچیدم
فرو رفتم میان عمق تاریکی
رسیدم تا کنار صلح رقصیدم
کسی رد شد میان خاطرات من
سپس دزدید هر چی را که من دیدم
خدایا، کور می‌گشتم ولی آخر
چنین کابوس را هرگز نمی‌دیدم

احسان توسلی

هانیه! عشق را در تابوتی سرد گذاشتی
بی آنکه بدانی
غوطه‌ور در سردی دایم
با نگاه یک میگردن ناخوانده
رو به روی آینه می رقصی!

هانیه! می خواهم مثل کوه باشم
و بدانم که تخته سنگی در پرتگاه منتظر سقوط است
به کوه نگاه کن که چگونه زمان را ایستاد می کند
تو با آن چشم‌های خسته‌ات می دانی
که کدام پابرهنه‌ای را به سوی مرگ می برند؟!

هانیه! سنگ و چوب و خاک و سیمان
معرفت نمی شناسد
باران خاک سرخ را می آلود
باران نام دیگر انتحار است

در کدام سیلاب به گِل نشستہ‌ای؟
که این چنین کابلت را به یغما می‌برند!

هانیه! این بار زودتر از آنچه فکر می‌کردم اتفاق افتاد
باران... مثل ۱۷ بخیه روی قوزک پا
آسمان را به زمین می‌دوزد
و میان آن دو... جای سوگواری نیست

قبرستان آغوش

گل‌ها می‌شکفند
پژمرده می‌شوند
نمی‌دانم کیستی
که دایم با تابلویی به دست
لبخند می‌زنی
و چین پیشانی‌ات را پشت در می‌بینم
در قبرستان‌ها تو را دیده‌اند
بدنی نامرئی
که مدام تابوت‌ها را با آغوش بدرقه می‌کردی
روزی که عمر آدمی را به دستش می‌دادند
در غروب‌های نیل‌لک‌لک گرمسیری شکار می‌کردی
گاهی اسپر روزمرگی می‌شوی
نزدیک تر از لالایی مادری
نشسته بر گونه‌سریاز گوشه‌خاکریزی
اولین قطره درشت بارانی
آخرین موج سیل ویرانگر
اولین جرقه جنگ

تو تصویر سوختن درخت سکویا
که با جنازه‌ات می‌شود ۵ میلیون چوب کبریت ساخت.

همیشه همین بودی
در جشن و پایکوبی گیتار روسی
در غم و اندوه تابلوی ناپلئون را پاک می‌کنی از خون
در خاورمیانه اما دست می‌بری بر بشقاب‌های چوبی
آتش و دود را چون پتویی می‌کشی روی خودت

دست بردار از این صدای ناکوک و لرزانت
ما ترانه‌های تبعیدیم
در ورای کوه‌ها، پشت افق اقیانوس ناآرام
جایی که می‌گویند مردمش غروب‌ها خون می‌گیرند، به پای کودکان در آرزوی عصا

همیشه رنگ سیاهی در لباس مان داریم
و سبزی نان کپک زده... در گوشه ی خیابان
و سرخی ای که می‌توانست رنگ لبان دخترکان مست باشد
دست بردار و تتهایم بگذار
نمی‌دانم چند بار مرده‌ام
که اکنون نفس می‌کشم

دشوار نیست
سر بلند کنم و به بزرگترین ستاره دروغ بگویم
سیبی ترش در دستانم باشد
و قدم بگذارم به دایره‌ای سیاه
ساعت ۳ عقربه ساعت کش می‌آید
دامن ۲۵ زن به دامنه هندوکش گیر می‌کند
و می‌گویند جنگ جهانی سوم بر سر آب است!

دو سرباز در میدان جنگ عاشق می‌شوند
و سه سال بعد جای ترکش‌هایشان را در آینه قدی حمام می‌بینند
به بزرگترین ستاره دروغ بگوئیم
و وارد این دایره سیاه شویم
اما نه... دوست داشتن همه چیز را ویران می‌کند
و اینجا... من آینه قدی را حبس ابد می‌کنم

امیر مروج

۱

لب‌هایش ترانه‌های غمگینی
آوازی که نیمه شب‌ها
چاقو می‌شود
(صبحانه دو استکان اندوه)^۲

باید فرار کنم
پرواز شاپرکی در تار عنکبوت
فرار کند تاریکی در من
رگ‌های متورم
خوابی را که با طناب به درخت شاه توت بسته است
لکه‌هایی که از صورت پاک می‌شوم

۴. غزلی از غلام رضا ابراهیمی

همین است
دست‌هایی که پاک می‌کنند
دست‌هایی که باز می‌شوند
دست‌هایی را که از خیابان جمع کردند

حس ساعت مچی‌بی را دارم
که ضدخون است.

برای آلتین والوالجی
شکوفه‌ای که به پای تمام درختان این سرزمین فرور ریخت.

شهری در انحنای کوه‌ها
گم شد
سپیده‌دمی که بلند شدی
موهایت را شانه کردی
لبخندهایت را در آینه
گذاشتی زمان تو را به خاطر آورد

عمو زنجیر باف برمی‌گردم
چاقورا
برمی‌گردم
تنهایی را
برمی‌گردم
پاره‌پاره
خودم را روی طنابی در هجده سالگی

برمی‌گردم
صورت‌م از درخت آویزان
خنده‌هایم روی بشقاب
بفرمایید
در بقچهٔ زنان کولی
انگشتانم را خوردم
دندان‌هایم را
شمردند

برمی‌گردم
کودکی
پشتم را به کوه‌ها قوس داده
هجده سالگی در چمدانم نارنجک
در چشم‌هایم کلاشینکوف

می‌خواهم درختی باشم
که باروت
به بار می‌آورد

زخم‌ها بازند
 باز
 پرندۀ سرخ در افق
 لولۀ تفنگم
 مرمی‌های زنگ زده
 مترسکی که بر جنازۀ خودش
 پاسبان است

زباله دانی‌یی که ده‌ها سال باز مانده
 دهانم را بستند به ساعت دیواری
 به مشتی که در جیب‌های‌شان پنهان کرده بودند
 بستند
 عقربه‌ها را به دم اسپیی

می‌بینی
 جوی‌ها سرخ پوشیده‌اند
 آدم‌ها سیاه

سفید
آبی
مچاله می‌کنم مشت‌م را
انگشتانم
کفشم
لکه‌هایست در پیاده رو.

امان میرزایی

۱

محبوبم («شوروی») از هم پاشیده است

زنی

که در نابهنگام جنگ

عشقش را پنهان می کند

اگر در کشوری دیگر بودم

یا زمانی دیگر

تصویرش را از دیواره‌های غار برمی داشتم

صدایش را

علاقه‌اش را به زیبا بودن

چریک‌ها آمدند

نیمی از خشاب تفنگشان را

در سایهٔ پدرم
نیمی دیگر را در سینهٔ مادرم جا گذاشتند
دختران باکره خود را کشتند
اسب‌های «بُزکشی» آبادی
در سوگ مادیان‌شان زخمی
سر بر کوه نهادند

در نابهنگام جنگ
عاشق زنی هستم
که هرگاه هم آغوشم بود
در من معجزه‌ای اتفاق می‌افتاد
او را تبعید کردند
پس از رفتنش
هنوز ادامهٔ جنگ است
و من در پشت اندامش پنهانم

چریک‌ها از کوه پایین آمدند
درخت‌ها لرزیدند
و زنبیل از دست محبوبم افتاد.

قرار بود مسافر نشویم
 ما خودمان را به چایی دعوت کردیم
 تو در فاصلهٔ دو جنگ جهانی
 من در سرک‌های زخمی «پامیر»
 با پارچه‌ای سفید در دست

حرف زدیم
 خندیدیم
 سپس به خانه پناه آوردیم
 من تیر خورده بودم
 تو درد می‌کشیدی

صلح این نیست
که مهمات تمام شده
و سربازها خسته‌اند
شاید رئیس جمهوری در خواب ترسیده
شاید دختری از آن طرف
چشم رهبری را گرفته است

به چشم هایت فکر می‌کردم
و کنارت ایستاده بودم
که سربازها آمدند
ما گنهکار نبودیم
تفنگ‌ها زخمی‌ات شدند

صلح این نیست
که مهمات تمام شده
و سربازها اندک‌اند
شاید در میدان جنگ
گوزنی در گودالی گیر کرده است.

همسرم

بلوغ شاخه‌های زیتون است

شکوفهٔ به

در سال‌های نه چندان دور

او گنجشک‌ها را به خانه می‌آورد

و هر روز بر مزار گل‌های شب بو می‌گرید

چون غنچه‌هایی که به سرما برخورد می‌کنند

دل‌تنگ است

سی سالگی‌اش را

در سرمای سیبری

به سرپازان روس کمک می‌کرد

گاهی از خشم فریاد می‌زد

و به دوست یهودی‌اش عشق می‌ورزید

یادم نمی‌آید

گاهی چند شبانه روز نمی‌خواهید
جیر جیرك می‌شد
و صدای دعا پشت جبهه را اشغال می‌کرد

در پنجاه سالگی
پیمان برادری می‌بندد با هم در زمانش
سربازهای زخمی را
پس از جنگ‌های خیابانی
در خانه پناه می‌دهد
و از دهان پنجره شعار می‌سازد

او پس از سال‌ها جنگ
در کوه‌های پامیر
پیر می‌شود
برای شوهر افغانی‌اش غذا می‌پزد
و کشاورزی می‌کند

من در آخرین جنگ
معلول شدم
شعر می‌نویسم
و به هم‌سرم فکر می‌کنم
نبودنش
فنجان چای را سرد می‌کند

و گنجشك‌ها
ديگر به خانه بر نمی‌گردند.

مهشید مهجور

اتویایِ مجروح

اگر صلح بیاید

من دوباره سبز خواهم شد،

موهایم شگوفه خواهند داد

و چشمانم،

پرستوها را آشنایانه خواهند شد،

و خنده‌هایم

شهزاده کوچک و گل‌اش را به کابل خواهند کشاند

اگر صلح بیاید

درخت‌های بادام،

ماه خواهند داد،

واز نزدیک‌ترین چاه آبادی

خورشید،

از سر آرامش

جرعه‌ای آب خنک خواهد نوشید

اگر صلح بیاید
من دشت دشت
سریازی را
زیر سایه درخت سیب خانه کاهگلی مان
به چای و نان گرم دعوت،
و روی موزه‌هایش
کبوتری آزاد را
خامک‌دوزی خواهیم کرد

اگر صلح بیاید
من گندم‌زار گندم‌زار
تا طبیعت بکر و اخان خواهیم دوید
و زیر آسمان پر ستاره‌اش
«دلخوشی» را
دوباره نفس خواهیم کشید

اگر صلح بیاید
من جیب‌هایم را پر از قصه‌هایی خواهیم کرد
از سرزمین‌های بدون جنگ
از صبح‌ها و شام‌های بدون فشنگ
و آن‌را،

مُشت مُشت
با کودکان دیارم
قسمت خواهم کرد

اگر صلح بیاید
آهنگ نورستان می‌کنم
و به اندازه سال‌های سگی
دریدری،
عداوت و
مَنخته‌های غمین بی‌شمار
خودم را مهمان
جنگل‌های سبز و
چشمه‌های زلالش خواهم کرد
اگر صلح بیاید
«میاخان» در خانه می‌ماند و
برای همسرش،
زیر درخت توت،
یک پیاله شیرچای شیرین می‌برد،
و دختران‌شان:
«جنت» شاید داکتر شود
«سایره» شاعر
و «روزی» شاید جسورانه و آزادانه
تمام زندگی‌اش را

دریا دریا
باله بر قصد

اگر صلح بیاید
با زنان خانه‌های امن،
دایره زنان و معترض
به کوه چهل دختران خواهیم رفت
و برای زخمه‌های ابدی روح و روانمان
گدی‌پران قیل خواهیم کرد
اگر صلح بیاید
شاید بشود
جای هر موتر ضد گلوله
عدالت کاشت و
مساوات درو کرد

اگر صلح بیاید
سپیده دمی،
به دیوار شاه دو شمشیره تکیه خواهیم داد
و با صبر،
خشم،
اشک و
امید
گوش خواهیم سپرد

به دریای کابل،
که اندوه و جگرخونی‌های بسیارش
گاهی آب شده‌اند
گاهی خاک
و گاهی هم خون!
اگر صلح بیاید
می‌شود با یک شاخه آفتابگردان،
کمی تازگی بامیان،
و قطره‌ای از هیرمند
نوزادی را در این جهان دیوانه سرمست
خوش آمد گفت،
و اگر در یک گوشش اذان گفتند
در دیگری اش چند رباعی خیام زمزمه کنند،
و به جای تیر در پایش،
می‌شود دست‌های از گلبرگ نازک‌ترش را
پر کنیم از چوری‌های نیلگونِ زر زری
زنان مقاومِ گونه افروخته‌ای
که چشمانی
آزاده و شورانگیز را
مالک‌اند.

اگر صلح بیاید

من شبی را در بلندای هندوکش

خیمه برپا خواهیم کرد
و تکه‌ای از طلوع و غروب آفتابش را
بر شانه‌های خسته‌ام
بینه خواهیم زد

اگر صلح بیاید
اشپلاق زنان
به قبرستان‌هایی خواهیم رفت
و بلند بلند
برای لاله‌های
جنگ و جهالت
عاشقانه‌ای از نزار قبانی خواهیم خواند.

اما،
صلح،
اگر،
بیاید.

تراژدی

فکر می‌کنیم
یک نفر کشته شده است

اما
فراموش‌مان می‌شود
که او
چابکی پاهایش را
مدیون یک خرمن آرزو بود

و پلک‌هایش
یک بغل امید را خانه بودند

قبر
هر انسان جنگ
به طور نابرابری
یک
گوردسته جمعی است

ناممکن

می گویند فراموش می کنی
گذشته ها گذشته

اما نه

گذشته ها که فراموش نمی شوند
گذشته ها می شوند خاطره
خاطره هایی پر از ستاره، نسیم و گل پامچال
و خاطره هایی پر از خار، زلزله و تب خال

خاطرات برای همیشه سایه به سایه با تو خواهند آمد

خاطره ها با تو بیدار می شوند

قند چایت را، هم می زنند

می خندند

شیر قهوه ات می شوند

با تو پروما و گرت گوش می دهند

خاطره‌ها گاهی به شکل قاصدک
از میان کلمات کتاب بیرون می‌آیند
و روی رگ‌های آبی
بند دستِ چپ‌تان
گیرِ کان بازی می‌کنند

خاطره‌ها می‌توانند می را جام شوند و
جانماز را مهر و تسبیح
کاباره‌ها را سکو
و مساجد را قبله باشند.

خاطره‌ها گاهی موه‌ایت را می‌بافند و
آرام بوسه‌ای را نثار گوشه‌ای از چشم‌تان می‌کند
که اولین قطره اشک، از آن
به چانه لرزان‌تان رسیده است.

خاطره‌ها به هنگام گذاشتن آلاله‌ها
در گلدان شیشه‌ای لیمویی‌رنگ
قیچی می‌شوند
و در مهمانی‌ها
دسترخوان را
ریحانِ سبِ سبزی.

در یک روز بارانی
خاطره‌ها چتر می‌شوند
و روزی دیگر
هم‌دستِ آفتاب
دلت را نشانه می‌روند

خاطره‌ها شاید شبیه
یک ساعت
زیب و یا
زخم دست‌تان شوند.

خاطره‌ها شاید به شکل
یک چاقو
یک خدا حافظی شتاب‌زده
یک عکس
یک تکیه کلام
یک تبر
یک نامهٔ عاشقانه
یک جفت دست زمختِ خشن
یک مبین
یک دست خط

و یا یک شلاق
باربار خاطرتان را آرام کند
و یا هم ناآرام.

خاطره‌ها شاید به شکل دهمزنگ و موعود برگردند
و یا در جیب‌تان قلم شوند و
در طاقچه‌تان کتابچه
آواز مادر را سکوت
و شقیقه‌های پدر را
موهای سپید

خاطره‌ها
در صحنه‌ای که اقیانوس برای اولین بار
پای برهنه و مانده مهاجری را می‌بوسد
و یا او را به یک باره می‌بلعد
شِن می‌شوند

خاطره‌ها گوشواره‌تان می‌شوند
غُصهٔ سرتان
کلید خانه
درد قلب‌تان
بند کفش‌تان

و یا سنگریزه‌هایی که بی‌خبر به تر قوه‌تان خواهند خورد.

و قبل از خواب

خاطره‌ها -

آخرین چراغ را خاموش می‌کنند.

گذشته‌ها و خاطره‌ها را

مهربان باید بود و امین و دلجو

و گرنه درد آلود منفجر خواهند شد

و اگر منفجر نشوند

آدمی را از درون

ذره‌ذره

خواهند خورد

و این المناک است و

غم‌انگیز و

ناعادانه!

